Yu wu
余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و نهم

شیشیونگ، یادم بده

مو شی طوری بنظر میرسید که انگار ماری دستش را نیش زده. احساس میکرد چیز کثیفی را لمس را کرده است.چشمان سیاهش ناگهان گرد شد، چنان خجالت زده و عصبانی گشته بود که میخواست محکم کتاب را ببندد. گو مانگ با شیطنت خندید و او را نگه داشت.نه تنها نگذاشت کتاب را ببندد بلکه ان کتابچه تا خورده را قاپید تا به زور تصاویر را به او نشان دهد.

ان دو مدتی طولانی با روی تخت با هم کلنجار رفتند. تا بالاخره کتابچه با صدای بلندی در صورت مو شی کوبیده شد.

وقتی ان تصاویر مستهجن اینطور روی صورتش چسبید، تمام موهای تنش سیخ شد.گویی سطلی از کثافت روی او خالی شده بود. چنان تند از جا برخاست که نزدیک بود گو مانگ را پایین بیندازد.

مو شی ایستاد، چهره زیبا و خونسردش کاملا قرمز شده بود. جرات نمیکرد به صورت گو مانگ نگاه کند. حتی بیش از قبل از لمس کردن ان کتاب احساس تنفر میکرد. در حالیکه قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت رویش را برگرداند.

لباس های به هم ریخته اش را مرتب کرد.سیب گلویش بالا و پایین رفت،و بعد اهسته گفت:«دیگه با من از این شوخیا نکن.»

مو شی با گفتن این جمله به وضح به گو مانگ هشدار داد.

متاسفانه گو مانگ در ان زمان خیلی احمق بود، یک کودن به تمام معنا! او واقعا فکر میکرد که شیدی کوچکش بخاطر نازک نارنجی بودنش اینطور لوس و اخمو رفتار میکند.گو مانگ نمیتوانست افکار و احساسات بقیه را بخواند؛ مو شی بدون شک حیوانی گوشتخوار بود که دندان تیز میکرد و خون میمکید، اما گو مانگ گول ظاهر سرد و نجیبش را خورده بود.فکر میکرد مو شی تنها یک طاووس زیباست و از مسائل دنیوی به دور است و هر چقدر هم او را تحریک کنی باز هم ارام و بی ازار میماند.

گو مانگ گول خورده احساس میکرد ساده لوحی متکبرانه و یخ مانند مو شی خیلی بامزه و خنده دار است و قصد نداشت به همین راحتی او را رها کند. بدین ترتیب کتاب را که مو شی به طرفی انداخته بود برداشت و با سرمستی خندید:
«واقعا نمیخوایش؟»

«.....»

«خیلوخب، اگه نمیخوایش خودم میخونم.»

بعد از گفتن این حرف، با خیال راحت روی تخت مو شی دراز کشید، و همانطور که کتاب را ورق میزند زبان به تحسین می گشود صداهای "واااو" و "اوووه" از خود درمیاورد.

گوش های مو شی به رنگ خون درامده بود، برای مدتی حرکات و صداهای گو مانگ را تحمل کرد اما قلبش در ان خیمه ساکت همچون تبل، بلند میکوبید.

بنابراین، پس از مدتی با حرکتی سریع از جا برخاست و با بیانی تاریک گفت:«من میرم ظرف ها رو بشورم.»

گو مانگ لبخند زنان چشمان سیاه و براقش را از کتاب برداشت و به سمت او برگرداند: «پس داری در میری؟»

مو شی او را نادیده گرفت و به کار خود مشغول شد. ظروف را جمع کرد و از خیمه بیرون رفت تا انها را بشوید.

گو مانگ نمیدانست مو شی چه مدت بیرون از چادر در باد ایستاد و چه قدر زمان صرف کرد تا قلبش را ارام کند؛ فقط احساس میکرد مو شی واقعا بامزه و دوست داشتنی ست.در نظر او مو شی همچون گلی زیبا و دست نیافتنی در نوک یه قله بود که تنها میتوانست از دور تماشایش کند. با خود فکر میکرد اخر کدام پسر نازپرورده و ثروت مندی به مردی تا این حد خام و بی تجربه تبدیل میشود!؟ بیست سال داشت و هنوز بخاطر لمس یک کتاب مستهجن اینطور تا بناگوش سرخ میشد.

چقدر نادان و ساده لوح بود!

او با خود اندیشید که اینطور نمیشود و با این روندی که مو شی در پیش گرفته بدون شک دچار مشکل خواهد شد.او دیگر بزرگ شده بود.ممکن بود تا چند سال دیگر

ازدواج کند اما حتی نمیتوانست با چنین تصاویر ساده ای از امیزش زن و مرد رو به رو شود! تا این حد حساس و زودرنج بودن او نوعی بیماری بود که باید کاملا درمان میشد.وگرنه وقتی ازدواج میکرد و به عنوان یک تازه داماد در ان شرایط قرار میگرفت میخواست چه کند؟ عروس را کنار زند و با سردی بگوید:«منو میبخشید، من چنین کار کثیفی انجام نمیدم.» ؟؟؟!!!

گو مانگ واقعا مست بود، و اجازه داد تصوراتش تا دوردست ها پرواز کند.هر چه بیشتر فکر میکرد، ماجرا بیشتر برایش جالب و خنده دار بنظر میامد؛ هر چه بیشتر خیالبافی میکرد، بیشتر احساس میکرد که یک شیشیونگ عالیست که همچون یک مادر نگران شیدی خود است.

از یک طرف با خود می اندیشید و از طرفی دیگر با سر و صدا کتاب را نگاه میکرد.

همه تصاویری که از جلوی چشمانش میگذشت ناشایست، مبتدل و بشدت شهوت انگیز بود؛ تمام تمرکز گو مانگ معطوف کتاب بود.اصلا به خود زحمت نداد درباره جرقه هایی که درون مو شی دفن کرده فکر کند و بنظر نمیرسید اهمیت دهد که مو شی در باد سرد بیرون به چه چیزهایی فکر میکند. او با اسودگی لم داده بود، شراب شکوفه گلابی در تنش نفوذ کرده و عضلات محکم و سفتش را سست و ارام کرده بود.

او واقعا از این هدیه «بزرگسالی» که مورد علاقه مو شی نبود لذت میبرد. هرچه بیشتر میخواند بیشتر احساس میکرد که ان مو شی عوضی واقعا قدرنشناس است.

اگر به جای مو شی لو جانشینگ چنین کتابی را میدید، خود را درست کنار گو مانگ جا میداد و با او راجع به اینکه کدام حالت معاشقه بهتر است و کدام دختر خوشگل تر است بحث میکرد و سپس هردو با شیطنت میخندیدند.

این رفتاری بود که بین مردان طبیعی بود.

یعنی امکان داشت که مو-شیدی عیب یا معلولیتی داشته باشد.....؟؟؟!!!

افکار گو مانگ بیش از پیش مبهم شد. نقاشی ها صفحه به صفحه وسوسه انگیزتر میشد.گو مانگ انقدر تحریک شده بود که احساس میکرد اتشی میان سینه اش زبانه میکشد،نمیتوانست جلوی نفس های داغ و خشکی دهانش را بگیرد. بدن مملو از شرابش به راحتی با شهوت به اتش کشیده شد و خون در رنگ هایش جوشید.

در واقع مدتی میشد که ارضاء نشده بود؛ وقتی با برادرانش به فاحشه خانه میرفت، میتوانست ان دختران ظریف و زیبا روی را در اغوش بگیرد،نوازش کند،با انها هم صحبت شود و یا بخندد اما هرگز از این فراتر نرفته بود.

اما نمیتوانست دلیلش را بفهمد. شاید چون خوابیدن با کسی که به او حسی نداشت چندان برایش راضی کننده و لذت بخش نبود و یا شاید چون همیشه تنها و بی کس بود،در اعماق قلبش ارزوی همسری را داشت که به او حس امنیت و اطمینان بدهد و بتواند تا اخر عمرش را با او سپری کند.

و یا شاید تمام اینها دروغ های بودند که گو مانگ به خورد خود میداد و دلیل اصلی چیز دیگری بود.

او احساس میکرد ان دخترانی که قبلا در اغوش گرفته همچون یک شیء چینی بسیار ظریف و شکننده هستند؛او بدون شک زیبایی شان را تحسین میکرد اما کششی نسبت به انان نداشت.

موقع دیدن ان نقاشی های مستهجن هم همان حس را داشت. گرچه زنان بسیار زیبا بودند و حالت های بدن و اندام هایشان بسیار اغوا کننده بنظر میرسید اما گو مانگ بیشتر به تحسین ان مردانی علاقه داشت که به بدنهای ان زنان گره شده بودند و با ان هیکل های تنومند و پرحرارتشان انان را در اغوش کشیده بودند...

با فکر به این موضوع گو مانگ احساس کرد شاید اوست که عیبی دارد.

گو مانگ به ورق زدن کتاب ادامه داد. گرچه قبلا سرسری نگاهی به ان انداخته بود، اما با دقت صفحه به صفحه ان را ندیده بود. وقتی به یک صفحه خاص رسید، برای یک لحظه جا خورد، اما بعد ناگهان صدای وزوزی در گوشهایش پیچید و خون به سرش هجوم اورد.

حتی وقت نداشت فکر کند چرا بدنش چنین واکنشی شدیدی نشان داده.

پس از آنکه کمی از شدت تحریکش کاسته شد دریافت که این نقاشی با بقیه متفاوت است. احتمالا نقاش ای کتاب به دنبال یک چیز تازه و بی سابقه بود و احساس کرده

بود که صحنه های امیزش مرد و زن به تنهایی خوب نیست، بنابراین ابتکارش را با ترسیم صحنه ای بسیار گستاخانه به نمایش گذاشته بود.

بدون شک در نقاشی های شهوانی یین و یانگ زنان حضور داشتند؛ زن درون ان نقاشی موهایی پریشان داشت. گردن باریکش را عقب برده و روی تخت خوابیده بود. مردی در حال تصرف تن سفید و یشم مانندش بود. با اینحال قسمت مهم نقاشی که باعث شده بود خون یکباره به سر گو مانگ هجوم اورد و تمام تنش گر بگیرد این بود که مرد دیگری از پشت ان مرد را در اغوش گرفته بود...

چشمان گو مانگ حالت ان دو مرد را برانداز کرد و سرخی صورتش را در برگرفت.

احساس گیجی میکرد. گویی بالاخره جوابِ سوالی که مدتها او را پریشان کرده بود یافته بود.در قلبش طوفان به پا شد و تمام خون درون بدنش به سمت پایین هجوم برد.

در یک ان، عضو گومانگ بشدت ورم کرده و سفت شد.

گو مانگ زیر لب فحش داد:«لعنت بهش.....»

او انقدر گیج و مست بود که حتی متوجه بازگشت مو شی نشد. و مدتی طولانی همانطور به ان صحنه خیره ماند.

تنها وقتی مو شی کنارش امد، صدایش را شنید و سرش را برگرداند و با چهره ای سفید و تمیز که مدتی در برابر باد شبانه قرار گرفته بود، مواجه شد.

مژگانش مو شی بسیار بلند بود. لبهای باریکش حالتی غنچه مانند داشت و شهوت انگیز بنظر میرسید.

در چشمان سیاهش که از بالا به گو مانگ نگاه میکرد احساساتی نامعلوم و مبهم موج میزد.

گو مانگ:«.....»

مو شی:«.....»

هر یک از انها سعی داشتند افکار خود را پنهان کنند. هر دو برای لحظه ای در حالیکه به یکدیگر نگاه میکردند ساکت ماندند. این اولین باری که گو مانگ متوجه چنین احساسی در چشمان مو شی میشد. مطمئن نبود ان احساس چیست، اما میدانست هر چه که هست قلبش را به اتش میکشد و بی تاب میکند.

«شیشیونگ، من.....» بنظر میرسید مو شی تمام جرات خود را جمع کرده تا به او حرفی بزند، اما هنوز چند کلمه بر زبان نیاورده بود که گو مانگ ناگهان دستش را بلند کرد و او را پایین کشید.

مو شی با کشش ناگهانی او غافلگیر شد و با هیئت بلند و سنگینش روی سینه گو مانگ افتاد اما سریع خودش را از روی او بلند کرد. گوشهایش به رنگ سرخ درامده بود:«تو__»

یقه لباس گو مانگ باز شده بود. لبهایش را لیسید و لبخند زد:«من چی؟ تو چی؟ اگه نمیتونی درست بهم بگی، پس من اول میگم. من همین الان یه نقاشی واقعا شگفت انگیز تو این کتاب پیدا کردم.»

هه هه کنان خندید:«از چیزای خوب باید با برادرای خوب لذت ببری.»

مو شی گفت:«گوش کن، من نمیتونم همراه تو به این کتاب نگاه کنم. چون من...»

«چون تو چی؟»

«چون من.....» مو شی معذب و نارام بود و حالت چهره اش رفته رفته مضطرب تر میشد. رویش را برگرداند. نمیتوانست مستقیم در چشمان گو مانگ نگاه کند. هرچند، این کار او به گو مانگ اجازه داد تا سرخی ای را که سراسر گردن تا گوشهایش را در برگرفته بود و همچنان گسترش میافت ببیند. «من، نسبت به تو.....»

گو مانگ پلک زد. اگر ان یک روز عادی بود، او بدون شک میفهمید معنی این حرف ها و رفتارهای مو شی چیست،اما ان شب کاملا مست بود. ذهنش مبهم بود با اینحال دستانش چابکی قبل را داشت.

«ای بابا، میدونم دوست داری از هوای نفس و فساد و این حرفا دور باشی، اما علاقه و کشش مرد به زن یه امر طبیعیه. حتی خدایان مقدس آسمانی هم با همسراشون میخوابن.» گو مانگ میان حرف مو شی دوید و خنده ای دندان نما تحویلش داد:«برای چی صورتت انقدر قرمزه؟»

«منظور من این نیست،میخوام یه چیز دیگه بهت بگم____»

«چی میخوای بگی؟ من این همه وقت صبر کردم، اما تو لام تا کام حرف نزدی. بیا اینجا، اول به کتاب نگاه کن!»

بنابراین بدون اینکه به چیز دیگری اهمیت دهد، به اذیت کردن موشی ادامه داد و درحالیکه بدون خستگی سعی داشت کتاب مستهجن را به او نشان دهد مدام میان حرف هایش پرید.

«تو میخوای یه چیزی به من بگی، منم میخوام یه چیزی بهت نشون بدم. اول با من به این نقاشی ها نگاه کن،بعد من به حرفات گوش میدم.اینجوری منصفانه هم هست.»

در اخر مو شی واقعا نتوانست در برابر پافشاری او بیش از این مقاومت کند. پس روی تخت دراز کشید و همراه او به خواندن ان کتاب کهنه مشغول شد.

ان زمان که انان دو سرباز پایین رتبه بودند، حتی در خیمه نوادگان اشراف و نجبا هم تخت بزرگ قرار نداشت. ان دو مجبور بودند خود را روی بستری کوچک به زور جا دهند و به هم بچسبند و بدیهی بود که اندکی احساس خفگی میکردند. مو شی پشت گو مانگ به پهلو دراز کشیده و همراه او به کتابچه نگاه میکرد.

گو مانگ هرازگاهی سرش را برمیگرداند تا مو شی را "برسی" کند و به او تذکر میداد: «دوباره چشماتو بستی!!! بازشون کن!»

مو شی:«.....»

«اگه چشمات بسته باشه که قبول نیست. گه گه ـت داره بهت یاد میده چطور با دخترا بخوابی، تو باید یاد بگیری.»

«.....» او دیده بود که افراد تا خرخره بنوشند و مست کنند، اما هرگز ندیده بود که یک مرد مست برادرانش را مجبور کند با او کتاب خاکبرسری بخوانند.

گو مانگ قصد نداشت همان اول هیجان انگیزترین صفحه کتاب را به او نشان دهد، بلکه اهسته صفحه به صفحه کتاب را ورق میزد. هر چند دقیقه یکبار برای "بررسی ناگهانیِ" مو شی سرش را برمیگرداند تا مطمئن شود که او کاملا حواسش به کتاب باشد.

چادر ساکتِ ساکت بود. هرچه گو مانگ به ان صفحه نزدیک و نزدیک تر میشد، قبلش با بشدت بیشتری میکوبید. نمیدانست بیقراری قلبش به خاطر انگیزه شیطانی اش برای تحریک این پرنسس یخی ست یا دلیل دیگری دارد.

احتمالا مو شی متوجه وضعیت نه چندان خوب گو مانگ شده بود. چراکه نفس های او نیز رفته رفته سنگین شد. سینه پهن، گرم و تنومندش بالا و پایین میرفت و بر پشت گو مانگ فشرده میشد و نفس های داغش پشت گوش او را نوازش میداد.

همه چیز خبر از طوفانی میداد که هیچکدام قادر به کنترلش نبودند.

طوفانی پر از شور و حرارت.

طوفانی از عشق و شهوت.

کتاب مصور رفته رفته به صفحات پایانی خود نزدیک میشد. گو مانگ میدانست تصویر ان دو مرد که یکدیگر را در اغوش گرفته بودند در کدام صفحه است. در ابتدا، بیصبرانه انتظار میکشید تا ان صفحه را با مو شی به اشتراک بگذارد و به تحسینش بپردازد، اما جو بین انها بتدریج عجیب تر میشد.انگار یک نوع جریان داغ نامرئی بین بدن هایشان در رفت و امد بود. بنابراین میل گستاخانه گومانگ به شوخی ناگهان ناپدید شد.

نوعی ترس وجودِ گو مانگی که از هیچکس و هیچ چیز ترسی نداشت را در برگرفت.

«..... خب تا همینجا بسه.»

«نمیخواستی یه چیز خاص بهم نشون بدی؟»

هردو تقریبا در یک زمان حرف زدند،گو مانگ سرش را برگرداند، نوک بینی اش گونه مو شی را لمس کرد.

برای یک لحظه، هوای درون چادر انقدر داغ و سنگین شد که از جریان ایستاد. گو مانگ ناگهان احساس خطر کرد، انگار در تله ای که خود ساخته بود گیر افتاده بود، گویی هنگام بازی با اتشی که بی خطر به نظر میرسید خود را سوزانده بود. لبهایش را تکان داد، میخواست چیزی بگوید اما هیچ صدایی از گلویش خارج نشد.

صدای مو شی بخاطر احساساتی که برای مدتی طولانی سرکوب کرده بود کمی خشن و گرفته شده بود.

چشمان مو شی از نزدیک او را نگریست. اهسته پرسید:«یه چیزی هست که میخوای بهم نشون بدی، مگه نه؟»

«نه بابا.اخه چه چیز خاصی میتونه تو این کتاب باشه،هاها،هاهاها...» صفحه بعد *همان صفحه* بود. گو مانگ احساس میکرد راه تنفسش تنگ شده و ناخوداگاه میخواست ان کتاب را ببندد.

اما مو شی که پیشتر طوری از کتاب تنفر داشت که انگار کثافت است، متوجه تغییری مشکوک در فضا شد. ناگهان دست ظریف و قدرتمندش را دراز کرد و کتاب را از گو مانگ قاپید.

انگشتانش باریکش کتاب را ورق زد.

گو مانگ چشمانش را بست، تا خود را برای فاجعه ای قریب الوقوع اماده کند.

«.....»

هردو ساکت بودند و کوچکترین حرکتی نمیکردند.

سکوت مرگباری چادر را فرا گرفته بود.گو مانگ نمیتوانست این حس "نشستن و منتظر مرگ ماندن" را تحمل کند و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت.

در چهره رمز الود مو شی احساساتی عمیق و پیچیده موج میزد. چشمانش روی صحنه معاشقه ان دو مرد ثابت مانده بود.

اینکه این حالت او خبر از اتفاقی خوب میداد یا بد معلوم نبود...

هاله که مو شی را در برگرفته بود عجیب شد. گو مانگ وقتی او را اینطور دید، با اینکه مست بود نتوانست جلوی رعشه ای که بر تنش افتاد را بگیرد، به زور خنده ای سر داد و قصد رفتن کرد:«خیلوخب... بزرگسالیتو تبریک میگم شیدی،دیر شده، بهتره گه گه دیگه بره، من___»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مو شی او را بر تخت میخ کرد.

گو مانگ هنوز به پهلو خوابیده بود و مو شی پشتش دراز کشیده بود. اما تا چند دقیقه قبل مو شی از عمد فاصله اندکی بینشان قرار داده بود؛ فقط پشت گو مانگ و سینه مو شی بود که بر هم فشرده میشد و هیچ لمس دیگری وجود نداشت.

اما این بار مو شی کاملا او را در بازوان خود کشید.گو مانگ احساس کرد که جسمی بسیار بزرگ و سفت که کمی جلو امده بود بر پشتش فشرده میشود.

«هممممم.....» گو مانگ ناله اش را خفه کرد. مستی، تحریکی ناآشنا، تابویی وحشتناک و شهوت، بدنش را شدیدا حساس کرده بود.

صدایی خیس و گرم که شهوت و میلی شدید در ان موج میزد در گوشش میپیچید و بر تمام تنش که بخاطر مستی بی حال شده بود رعشه می انداخت. صدایی که برای گو مانگ به طرز وحشتناکی ناآشنا بود.

نفس های داغ و سنگین مو شی درست درون گوشهایش فرو میرفت:«شیگه، منظورت این بود؟»

گو مانگ از پشت فشرده میشد.این حس موهای تنش را سیخ میکرد، و باعث میشد استخوان پشتش سست شود. فریاد زد:«دیوونه، داری چه غلطی میکنی؟ توام خیلی خوردی! ولم کن!»

«این شیگه بود که منو مجبور کرد اون نقاشی رو ببینم.»

«نه..... من.... اههه.....»

گو مانگ چند کلمه بیشتر حرف نزده بود که مو شی لاله گوشش را با دهان گرم و مرطوبش مکید و به دنبال ان با زبان خشنش دور و درون گوشش را لیسید.کمر و پاهای گو مانگ بلافاصله شل شد. او که تا کنون چنین برانگیختگی ای را تجربه نکرده بود بی اختیار ناله کرد: «اههههه.....»

ان صدا به جوان تازه بالغ شده شجاعتی باورنکردنی افزود، ناگهان محکم گو مانگ را گرفت و دستان قدرتمندش را دور کمرش پیچید و او را تنگ در اغوش کشید. سعی داشت خودش را کنترل کند اما بنظر میرسید مدتی بسیار طولانی خود را سرکوب کرده و اکنون فقط عشق و اشتیاق بر او حکمرانی میکرد. شهوت عمق بیشتری از وجودش را در بر گرفته بود و او را به جلو میراند،پس با شور و حرارت بیشتری لاله گوش گو مانگ را میمکید.

«پس شیگه هم اینو میخواد، درسته؟»

«نه..... موشی..... منظورم این نبود..... من.....»

اما الان هر چه میگفت با صدایی بیش از حد لطیف و شیرین از گلویش خارج میشد، پس حتی با اینکه سعی در مخالفت داشت، مو شی منظور او را اشتباه فهمید.یک دست از پشت او را در اغوش مو شی نگه داشته بود و دستی دیگر سرتاسر بدنش را نوازش میکرد. وقتی مو شی احساس کرد که میل جنسی گو مانگ نیز شدت یافته ناگهان مکث کرد.

سنگینی فضا یکباره به اوج خود رسید.

مهم نبود گو مانگ چقدر پوست کلفت است، او نمیتوانست از تحقیر و خشمگین شدن اجتناب کند. اما وقتی مو شی سرش را پایین اورد تا واکنش گو مانگ را ببیند، چشمانش ناگهان برق زد.

انگار نوعی تاییدیه دریافت کرده بود، چانه گو مانگ را گرفت و به تندی صورتش را برگرداند، لحظه ای زیر نور شمع در چشمانش خیره شد و سپس وحشیانه لب هایش را بوسید. همچون مردی تشنه خود را با خوردن و مکیدن لبهای گو مانگ سیراب میکرد.کاوش گرانه دهانش را باز کرد و زبانش را در ان چرخاند.ان بوسه بشدت اتشین پراحساس بود. صدای جفت شدن دهان های مرطوبشان با نفس های بریده گو مانگ در امیخته بود.

چشیدن طعم لبهای گو مانگ همچون شرابی ناب او را بیش از پیش از خود بیخود کرد. بدن گو مانگ را که سعی در فرار داشت محکم گرفت و تنگ در اغوش خود فشرد. صورتش را کج کرد و همانطور که با ولع گو مانگ را میبوسید، ناخوداگاه ان جسم سفت شده را از روی لباس به او مالید.

صدای مو شی به طرز عجیبی خشن و دورگه شده بود. انقدر گو مانگ را بوسید تا لب های نرم و براقش به رنگ خون درامد. بالاخره برای لحظه ای بوسه های بی امان خود را متوقف کرد و نفس نفس زد. چشمانش کاملا تیره گشته بود.

«شیشیونگ گفت امشب منو همراهی میکنه پس همراهیم کن.»

گو مانگ میخواست خود گذشته اش را برای گفتن این حرف خفه کند:«من منظورم همچین کوفتی نبود!»

«دیگه دیر شده.» مو شی برخاست،گو مانگ را به سمت خود برگرداند و هیئت سنگینش را بر او فشرد.یقه لباسش بهم ریخته و باز شده بود و سینه سفیدِ همچون یشمِ زیبا اما تنومندش را به نمایش گذاشته بود:«من بهت گفتم برو. خودت نرفتی.»

«.....»

مو شی کتابچه را به گوشه ای پرتاب کرد، چانه گو مانگ را گرفت و صورتش را بالا اورد.

ان چشمان کشیده و خمار با حالتی مبهم به او نگاه میکرد، اما کاملا متمرکز نبود:«مو شی..... تو ..... تو خیلی داری شیطنت میکنی.....»

مو شی به سختی اب دهانش را فرو داد، دستش را پایین برد تا کمربند گو مانگ را باز کند و اهسته گفت:«اره درسته، شیشونگ بیشترین تجربه رو تو شیطنت کردن داره.»

چشمانش به طرز خطرناکی تیره گشته بود، ظاهر سرخ گو مانگ را که زیر بدن او از اتش شهوت و نیاز میسوخت ورانداز کرد.

در اخر روی او خم شد، و باحالتی محسور شده سه کلمه بر زبان اورد: «شیشیونگ، بهم یاد میدی؟»

هشتگ # مینی تئاتر:

مو شی: تا سه میشمارم و تو کتابتو ورمیداری و میری.

گو مانگ مانگ: چرا فکر کردی ازت میترسم؟ مثلا یه بچه خوشگلی مثل تو چیکار میتونه با من بکنه؟ نهایتش کتابامو پاره میکنی.

«روز بعد»

گو مانگ: تا سه میشمارم و تو تمومش میکنی!!!

مو شی: چرا فکر کردی ازت میترسم؟ مثلا یه ادم به ظاهر گردن کلفتی مثل تو چیکار میتونه با من بکنه؟ نکنه دیگه نمیخوای بیای بهم یاد بدی؟

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane